کوچه تاریک

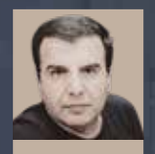

مهدی ابراهیمی
روزنامه‌نگار

سرش را روی دسته صندلی گذاشت وقتی چشم باز کرد، انگار نیمه شب بود، به سختی سر برگرداند. ساعت نزدیک چهار صبح بود هنوز فرشاد به خانه برنگشته بود احساس درد شدیدی در ناحیه کمر و دنده‌هایش کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا این قدر مضطرب است چه شده که آن طور خوابش برده است. آرام کنار اتاق دراز کشید و پاهای ورم کرده‌اش را به دیوار تکیه داد. به یاد روزی افتاد که بدون هیچ فکری بدون اینکه لحظه‌ای به مخالفت‌های پدرش فکر کند سرش را زیرانداخته و از خانه بیرون زده بود. اشک در چشمانش جمع شده و از گوشه چشمانش به میان موهایش می‌خزید. چطور می‌توانست به خودش بقبولاند که بعد از این ۸-۹ ماه زندگی فرشاد به همه حرف‌هایی که زده بود پایبند نیست. انگار پدرش درست می‌گفت اگر پسری دختری را برای زندگی بخواهد خانواده‌اش را جلو می‌فرستد تا برایش آستین بالا بزنند؛ دخترم این پسره یک لاقبا نه عشق را می‌فهمد و نه همسرداری را و من هم نمی‌توانم تو را که با این همه سختی و بدون مادر مثل گل بزرگ کرده‌ام دست پسری مثل او بسپارم به مادرت قول داده بودم که برایت هر کاری را که می‌توانم انجام دهم حالا هم دیگر در این مورد حرف نزن بهتر است که فکر او را از سرت بیرون کنی.

مینا بی‌توجه به حرف‌های پدر به فرشاد فکر می‌کرد. فرشاد پسر خوش تیپ و خوش صحبتی بود. خیلی تصادفی با او آشنا شده بود. آن روز وقتی مدرسه تعطیل شده بود، برف بسرعت می‌بارید. مینا به آرامی روی برف‌ها قدم برمی‌داشت. از مدرسه تا خانه‌شان مسافت زیادی بود ولی او هر روز این مسیر طولانی را پیاده طی می‌کرد پدرش از او خواسته بود سوار هیچ ماشینی نشود. مینا در حالی که بشدت می‌لرزید از کنار پیاده رو شروع به حرکت کرده بود. چند بار پایش لیز خورده و نزدیک بود که روی زمین بیفتد ولی هرطور بود خودش را کنترل کرده و نگذاشته بود روی زمین بیفتد. در یک لحظه سرش را بلند کرده و به خیابان نگاه می‌کرد هیچ کس در پیاده‌رو نبود انگار برف همه را خانه‌نشین کرده بود. در یک لحظه جوانی که چند پاکت پلاستیک پر خرید کرده بود از مغازه‌ای بیرون آمد همین که خواسته بود به طرف ماشینش حرکت کند پایش لیز خورد و نقش زمین شده بود. مینا با دیدن پسرجوان و پاکت‌های پلاستیکی که روی زمین ریخته و پخش شده بود به طرف او رفت وسایل او را جمع کرده درون پاکت ریخت. پسرجوان وقتی از جا بلند شده بود از مینا تشکر کرد:

- از اینکه به من کمک کردید تشکر می‌کنم حالا خواهش می‌کنم اجازه بدهید که شما را تا خانه برسانم. مینا هر اندازه تشکر کرده بود بی‌فایده بود. پسرجوان اصرار کرده بود و مینا که احساس می‌کرد انگشتان پایش سرمازده شده سوار ماشین شده و در تمام طول راه ساکت به بیرون خیره شده بود. فرشاد او را تا جلوی در خانه‌شان رسانده بود نخستین بار بود که او از نزدیک با پسری حرف می‌زد.

صبح روز بعد باز هم در سرما حاضر شده بود که به مدرسه برود. پدر با اینکه ماشین داشت به مینا گفته بود من دیرم شده خودت به مدرسه برو، فقط عجله نکن که زمین بخوری و استخوان‌هایت بشکند. مینا با ناراحتی رفتن پدر را دیده بود. با خودش فکر می‌کرد چقدر تنها مانده است بیشتر روزها همکلاسی‌هایش را پدرانشان به مدرسه می‌رساندند ولی او باید در روزی برفی هم مثل روزهای دیگر خودش به تنهایی به مدرسه می‌رفت. شال گردنش را برداشت روی سرش انداخت و راه افتاد. همین که به سر کوچه رسید دوباره روی یخ‌ها لیز خورد وقتی سربلند کرد آن پسر را دید که از زمین خوردن او می‌خندید.

سوار شو تا مدرسه من تو را می‌رسانم.

اخم کرد.

برای چه؟

برای اینکه امروز خطرناک‌تر از دیروز است. زود باش وگرنه مدرسه‌ات دیر می‌شود تا الان هم خیلی دیر کردی. من از نیم ساعت پیش منتظر شما بودم.

مینا سوار شد از آن روز به بعد دوستی و محبتی میان او و فرشاد به وجود آمده بود. فرشاد هر روز صبح و عصر او را به مدرسه و به خانه می‌برد. گاهی هم با هم دوری می‌زدند و فرشاد با او حرف می‌زد. فرشاد پسر آخر خانواده بود، سربازی‌اش را رفته بود و روی ماشین کار می‌کرد؛ می‌گفت از اینکه برادرش با انتخاب مادرش زن گرفته و بعد از چند سال زندگی هنوز دعوا و بگومگو دارند، فکر می‌کند باید همسرش را خودش انتخاب کند.

مینا وقتی از زبان فرشاد شنید که چقدر به او علاقه‌مند است، یکه خورد باورش نمی‌شد که فرشاد تا این اندازه به او علاقه‌مند شده باشد.

اگر یک روز تو را نبینم سرم درد می‌گیرد و دیوانه می‌شوم. صبح که تو را می‌بینم شارژ می‌شوم و می‌توانم بکوب تا عصر که تعطیل می‌شوی کار کنم. عصر هم وقتی باز با تو حرف می‌زنم خستگی را فراموش می‌کنم اصلاً می‌دانی از وقتی با تو آشنا شده‌ام چقدر پس‌انداز کرده‌ام؟ خبرداری که چقدر زندگی‌ام را تغییر داده‌ای و متحول کرده‌ای؟

مینا به خودش می‌بالید همین وابستگی را نسبت به فرشاد در خودش احساس می‌کرد. از وقتی با او آشنا شده بود از بی‌اعتنایی‌ها و دیر آمدن‌های پدرش ناراحت نمی‌شد با خودش فکر می‌کرد اگر کاری را پدر برایم نکند حتماً فرشاد آن را انجام خواهد داد. فرشاد شادی و امید را برای او آورده بود. برای همین وقتی یک روز پدر فرشاد را دیده بود که مینا را سوار ماشینش می‌کند جلو رفته و یقه‌اش کرده بود. فرشاد خیلی راحت از او حمایت کرده بود.

- من می‌خواهم با مینا ازدواج کنم. او را دوست دارم و به هیچ عنوان هم حاضر نیستم از او دست بکشم.

مینا هم من را دوست دارد و می‌خواهد با من ازدواج کند.

پدر مینا با غیظ گفته بود؛ برو با خانواده‌ات بیا.

فرشاد با خونسردی گفته بود؛ آنها مخالفند ولی مخالفت آنها برای من اهمیتی ندارد.

پدر فرشاد یک سیلی به صورت فرشاد زده بود.

- من هم مخالفم و دخترم را به تو نمی‌دهم.

فرشاد خندیده بود.

- اهمیتی ندارد چون من و مینا تصمیم‌مان را گرفته‌ایم.

مینا در مخالفت‌ها و عصبانیت‌ها و زیر ذره‌بین رفتن‌های پدرش ناچار از فرشاد دور مانده بود. هر روز پدر او را به مدرسه و به خانه می‌برد هر چند که فرشاد از دور او را می‌دید و تعقیبش می‌کرد ولی مینا از ترس پدر جرأت نمی‌کرد سرش را بالا بگیرد و فرشاد را ببیند برای اینکه از دست پدر و محدودیت‌ها خلاص شود به حرف رویا دوست صمیمی‌اش گوش کرد. یک شب گریه‌کنان جلوی پدر ایستاد و گفت: حق با شما بود فرشاد مرد زندگی نیست. من به هیچ وجه دوست ندارم که او را ببینم. از اینکه به حرفتان گوش نکردم مرا ببخشید. پدر او را در آغوش گرفته و بوسیده بود. از هفته بعد پدر به علت مشغولیت کاری از او خواست تا عصرها خودش از مدرسه به خانه برگردد و مینا دوباره فرصتی برای تلفن زدن به فرشاد پیدا کرده بود.

- من دیگر امکان ادامه دادن به این صورت را ندارم. اعصابم به هم ریخته و نمی‌توانم کار کنم. دائم در حال خوردن قرص هستم. اگر من را دوست داری باید فکری بکنی وگرنه دیگر هیچ وقت صدای من را نمی‌شنوی اگر بخواهد این طوری باشد من خودم را می‌کشم.

مینا التماس کرده بود و فرشاد حرف آخر را زده بود باید فکر کنیم.

مینا اعتراض کرده بود و فرشاد از آن روز به بعد دیگر به تلفن‌های او جواب نداده بود. مینا در دوری فرشاد ذره ذره آب می‌شد. هر روز غمگین‌تر و ناراحت‌تر از قبل بود، مریض شده بود و نمی‌دانست چه کار کند تا اینکه یک روز وقتی فرشاد بعد از چند هفته به مینا تلفن زده بود مینا شوق زده به حرف‌های او گوش کرده بود.

- تصمیم‌ات چی شد؟ من اتاقی کرایه کرده‌ام و همه چیز آماده است که زندگی‌مان را شروع کنیم. خانواده‌ام حاضر نیستند که تو عروس شان شوی. من هم به خاطر تو آنها را ترک کرده‌ام و تنها زندگی می‌کنم تو می‌خواهی چکار کنی؟ می‌خواهی در کنار پدرت باشی که حاضر نیست خوشبختی و خوشحالی تو را ببیند؟ پدری که تو را فدای خودخواهی‌هایش می‌کند؟

مینا بی‌صدا گریه کرده بود.

- دلم برایت تنگ شده فرشاد ای کاش می‌شد تو را ببینم.

- وسایلت را جمع کن هر چیزی را که لازم داری بردار تا نیم ساعت دیگر سرکوچه‌تان هستم و به خانه خودمان می‌رویم.

- ولی پدرم

- یا من یا پدرت وقتی ازدواج کردیم و بچه‌دار شدیم، پدرت هم از خر شیطون پایین می‌آید و همه چیز درست می‌شود همان‌طور که من و تو می‌خواهیم. راستی شناسنامه‌ات را هم بردار!

مینا با گریه وسایلش را برداشته بود، حتماً بعد از رفتن او، پدر دلتنگش می‌شد و آن وقت فرشاد را قبول می‌کرد. نیم ساعت بعد فرشاد سرکوچه با دیدن او خندیده بود. مینا را به آپارتمان کوچکی که گرفته بود، برد. کیک کوچکی خریده بود و خودشان دو نفری پیوندشان را به سادگی جشن گرفته بودند. اشک از دیدگان مینا می‌چکید. از روزی که پا به این خانه گذاشته بود درست ۹ ماه می‌گذشت. فرشاد بعد از چند هفته عوض شده بود خیلی از شب‌ها به خانه نمی‌آمد.

- فرشاد وقتی تو به خانه نمی‌آیی من از ترس خوابم نمی‌برد.

- بچه شده‌ای؟

- تو کجا می‌ری؟

من غیر از تو کسان دیگری هم دارم.

- ولی من همه را فدای تو کردم.

فرشاد فریاد زده بود.

- خب می‌خواستی نکنی؟ مگر من مجبورت کرده بودم؟ دنبال دلت، آمدی خب نمی‌آمدی و من را هم بدبخت نمی‌کردی می‌دانی اگر به حرف مادرم گوش کرده بودم و با دختر خاله‌ام ازدواج می‌کردم الان چه وضعی داشتم؟ حداقل یک آپارتمان ۱۵۰ متری در بهترین نقطه شهر داشتم ولی خودم را بدبخت تو کردم.

مینا باورش نمی‌شد این حرف‌ها را از فرشاد بشنود. فرشاد دیگر آن عشق و محبت را نسبت به او نداشت، دیگر آن آدم سابق نبود.

مینا دو سه هفته‌ای بود که کاملاً تنها شده بود. در این مدت فرشاد به خانه نیامده بود هیچ خبری از او نداشت. هیچ آدرس، تلفن و نشانی از فرشاد و خانواده‌اش نداشت. فرشاد تلفن همراهش را هم واگذار کرده بود. مینا صبح زود وقتی زنگ آپارتمان به صدا درآمده بود با خوشحالی در را باز کرده بود. زنی میانسال پشت در بود و گفت تا فردا باید از خانه بروید.

- ولی شوهرم!

- شوهرتان اجاره را تا امروز پرداخته و گفته که دیگر نمی‌خواهد این آپارتمان را تمدید کند.

- ولی تا او نیاید من نمی‌توانم وسایل‌مان.....

- کدام وسایل؟ من آپارتمان را مبله اجاره داده بودم تو چه زنی هستی که از هیچ چیز شوهرت خبر نداری؟

مینا ساک کوچکش را بست. غروب بود که از خانه بیرون زده بود کمی پول برایش مانده بود خودش را به کوچه‌شان رساند. لامپ اتاق پدرش روشن بود. در سکوت و تاریکی کوچه بشدت گریسته بود. دل رفتن به خانه را نداشت، گوشه‌ای نشست. هوا سرد بود و در کوچه تاریک، سرش را روی دو دستش گذاشت و....

وقتی چشم بازکرد در بیمارستان بستری بود. چهره شکسته پدرش را بالای سر خود دید، خواست چشمهایش را ببندد که قطره اشکی از چشم‌های پدرش روی گونه‌اش چکید.

دخترم بخشیدمت نگاهت را از من ندزد!

> پدرش می‌گفت اگر پسری دختری را برای زندگی بخواهد خانواده‌اش را جلو می‌فرستد تا برایش آستین بالا بزنند

> مینا ساک کوچکش را بست. غروب بود که از خانه بیرون زده بود کمی پول برایش مانده بود خودش را به کوچه‌شان رساند. لامپ اتاق پدرش روشن بود. در سکوت و تاریکی کوچه بشدت گریسته بود.

داستان

دریا

«دریا» دختر خیلی خوبی بود توی محل همه می‌دونستند که اون هم خیلی نجیبه و هم خیلی خونه‌دار، پدر و مادرش هم خوب بودند، پسرهای محل خیلی دوست داشتند با این دریاخانم آشنا بشند اما همیشه کنف می‌شدند و گوششون رو بابای این دخترخانم می‌پیچوند. من سال آخر دبیرستان بودم، هر وقت دریا رو می‌دیدم توی رؤیاهام اونو همسر خوبی برای زندگیم می‌دونستم، همیشه مراقب بودم تا کسی بهش چپ نگاه نکنه، می‌دونستم اون دانشگاهی می‌شه همین موضوع باعث شده بود سنگ تموم بذارم تا یه جورهایی از در آهنی و صعب‌العبور دانشگاه رد بشم.

رقابت خوبی بود، وقتی پامو گذاشتم دانشگاه، دیگه از این رو به اون رو شدم طرز فکرم عوض شده و یه جورهایی از دریاخانم غافل شدم، این دختر توی تهرون رفت دانشگاه و من توی شیراز اما به‌واسطه خواهرم به اون رسونده بودم که منتظرم باشه تا به خواستگاریش برم. دریا خانم جواب درست و حسابی‌ای نداده بود، فقط گفته بود پدر و مادرم هرچی بگن همونه! اما این جواب خودش یه جوری بله سر سفره عقد بود چون اگه مهر من هم به دل دریا نمی‌افتاد، مطمئن بودم که باباش رو سراغ من می‌فرستاد تا دورش رو خط بکشم؛ این‌هم از تجربه دوستام برام مونده بود.

این علاقه اگر هم بی‌سروصدا بود، اما یه چیزیش خوب بود و اینکه منو دانشگاهی کرد، واقعاً دانشجو بودنم هم ماجرادار بود، آخر می‌دونید بعضی‌ها مثل من حقیر بی‌جنبه‌اند و فکر می‌کنند وقتی دانشجو می‌شند، دیگه تافته جدابافته‌اند.

توی شیراز موندگار شدم و همونجا با یه دختره که شیرین بود آشنا شدم، نمی‌دونم چرا اونو می‌دیدم حواس از سرم پرت می‌شد اصلاً خانواده‌ام هم یادم می‌رفتند، وقتی مامانم زنگ می‌زد که بیا تهران کلی بهونه می‌آوردم و فقط ازشون پول می‌خواستم. دو سه باری آبجی ندا تلفنی درباره دریا حرف زد. اون گفت که این دختره هر وقت اونو می‌بینه سراغ داداش قاسم رو می‌گیره و از چه‌جوری درس خوندن می‌پرسه، هر وقت این حرف‌ها رو می‌شنیدم دلم می‌خواست برم تهرون و سور و سات عروسی رو راه بیندازم. این ترغیب دو ساعت بیشتر توی دلم قیلی ویلی نمی‌کرد چون که بعدش می‌افتادم توی سرازیری فراموشی و یادم می‌رفت که دریاخانم منتظرمه و این زمانی بیشتر شد که باباحسین به من زنگ زد و با دادن یه آدرس و شماره تلفن بهم گفت که خونه رو عوض کرده و دیگه توی اون محله نیستیم. اولش فکر نمی‌کردم تأثیر زیادی توی سرنوشت آینده‌ام داشته باشه اما انگار اشتباه می‌کردم، رفته رفته دریا دیگه از خاطرم بیرون رفت، حتی آبجی ندا هم درباره‌اش چیزی نمی‌گفت تا اینکه شیرین با لباس عروسی کنار من نشست و با بله گفتن تقریباً همه چیز تمام شد. دوست داشتن بین من و شیرین یه ذره بی‌معنی بود، اون هیچ‌وقت توی حجب و حیا با دریا قابل مقایسه نبود، دوران نامزدی خوش بودیم و همیشه خنده به لبمون بود، شیرین یه اخلاقی داشت اونم اینکه حرف همیشه حرف اون بود یعنی من شده بودم غلام حلقه به گوش و اون هر طرف دوست داشت منو می‌چرخوند. ابتدا فکر می‌کردم شیرین بالاخره می‌فهمه نبایستی با یه مرد اینجوری حرف بزنه، اما انگار نه انگار! اون همه‌جا منو ضایع می‌کرد، آبجی ندا و مامان شهناز حالیش نبود، هرچی بهش می‌گفتم دختر درسته که تحصیلکرده‌ای اما این ناخن بلند کردن‌ها و لاک‌زدن‌ها و فوکل گذاشتن توی رسم و رسومات خانوادگی ما نیست، گوشش بدهکار نبود. اون دیگه زن عقدی من بود و تقریباً شده بود عضو اصلی خانواده ما، هر روز اینقدری حرص می‌خوردم که داشتم کچل می‌شدم یه پام توی شیراز بود و یه پام توی تهرون همه‌اش آویزون پول‌های بابام بودم، اگه کادو نمی‌خریدم حتماً یه دعوای درست و حسابی‌ای بین ما بود. شیرین هیچ زمان البته بعد از عقد با من خوب نبود اولش سعی می‌کرد فیلم بازی کنه اما فهمیده بودم اون چون فهمیده بود بابام توی تهرون بازاریه اومده زنم شده این چهره خوش خط و خال وقتی به کنار رفت که یه روز باباحسین زنگ زد و گفت یه احضاریه اومده در خونه و از طرف شیرینه، داشتم شاخ درمی‌آوردم، شب قبل من و شیرین توی کافی‌شاپ میدون اصلی شهر داشتیم می‌گفتیم و می‌خندیدیم پس این چه احضاریه‌ای بود، عقلم قد نمی‌کشید. سریع بدون اینکه چیزی به شیرین بگم، اومدم تهرون احضاریه در خصوص مهریه بود. شیرین با رفتن به اداره ثبت درخواست مهریه ۱۳۵۷ سکه‌ای خودش رو به اجرا گذاشته بود، یادم افتاد وقتی توی جریان خواستگاری اون این تعداد سکه رو خواست، من فکر کردم به خاطر تاریخ تولدشه و داره فیگور میاد سریع پذیرفتم اما الان فهمیدم که اون فقط می‌خواست منو تیغ بزنه. دیگه دانشجو بودنم هم از یادم رفته بود می‌خواستم هوار بکشم، اونجا بود که یاد دریا افتادم. خاک بر سر من که هم به بخت خودم بی‌توجهی کردم و یه دختر مهربون رو آلاخون والاخون نگه داشتم. من دیگه اون پسره دست‌وپا چلفتی نبودم، تصمیم خودم رو گرفتم بدون اینکه دیگه به دیدن شیرین برم، رفتم دادگاه خانواده و درخواست طلاق دادم و خواستم سریع این ماجرا فیصله پیدا کنه، عجب استرسی رو تحمل می‌کردم فکر می‌کنم یه شبه چند سالی پیر شدم. باباحسین یه شب وقتی از فکر خوابم نمی‌برد منو برد توی باغ خونه و آروم با من حرف زد، چقدر دلم گرم شد. باباحسین تا حالا اینقدری با من خوب نبود اون خیلی سعی کرد منو از طلاق دادن شیرین اونم توی دوران عقد پشیمون کنه اما وقتی حرف‌های من و ناگفته‌های دلم رو شنید دستی روی شونه‌ام گذاشت و گفت من همه مهریه شیرین رو می‌دم، اصلاً نگران نباش. روزی که حکم طلاق صادر شد هیچ‌وقت یادم نمی‌ره من توی دلم آتیشی بود و در ظاهر می‌خواستم به زور بخندم اما شیرین یه آدامس عین لنگه دمپایی انداخته بود توی دهنش و دندونهای سفید و ردیفش رو انداخته بود بیرون و می‌خندید. وقتی می‌خواست بره جلوش ایستادم و گفتم: «راستشو بگو چرا زن من شدی؟» اونم خیلی خونسرد گفت: «به‌خاطر تاریخ تولدم.» یک ماهی توی اغما بودم و اصلاً درس نمی‌خوندم از اینکه توی دانشگاهی بودم که شیرین هم بود بدم می‌اومد، تا اینکه دوستام پیغام دادند که شیرین رفته آلمان و با پسردایی‌اش ازدواج کرده و دیگه این‌ورها پیداش نمی‌شه. اولش ناراحت شدم اما یه روزنه برای ادامه تحصیلم پیدا شد، رفتم دانشگاه و شدم همون دانشجوی شیطون و بازیگوش، دیگه خاطرات تلخ یا خوب چند لحظه‌ای با شیرین رو از یادم برده بودم و می‌خواستم تا زنده هستم، مجرد بمونم اما... یه روز آبجی ندا با من تماس گرفت، تعجب کرده بودم اون به هیجان خاصی توی صداش بود وقتی پرسیدم چی شده گفت یه میهمان عزیز دارند، باور کنید فهمیدم که دریا نزدیک آبجی ندا نشسته، همه چیز یادم رفت و با التماس از آبجی پرسیدم اونکه ازدواج نکرده؟! وقتی جوابش رو شنیدم پردرآوردم، اونا توی اتوبوس همدیگه رو دیده بودند و... فردای اون روز تهرون بودم و چسبیده بودم به آبجی ندا که دریا در مورد من چی گفته؟ وقتی مامانم و باباحسین فهمیدند من سر عقل اومدم و می‌خوام با یه دختر خوب ازدواج کنم دورهم جمع شدیم تا برنامه بریزیم. قرار شد چون اسم شیرین از شناسنامه‌ام پاک شده به خانواده دریا نگیم که من قبلاً ازدواج کرده‌ام اما روز خواستگاری من دیگه تصمیم گرفتم راستشو بگم و خیلی راحت قفل دلم رو باز کردم و در طبق اخلاص قرار دادم. وقتی حرف‌هام تموم شد انگار کوه اورست رو فتح کرده بودم، همه راضی بودند، بابای دریا اول اخمی کرد اما با دیدن چهره خندون دخترش و زنش اونم خندید و گفت: «پسرم هر شکستی یک تجربه است.» حدود ۵ ساله که از ازدواج من و دریا گذشته هرچی از خوبی این زن بگم کم گفتم هیچ‌وقت خودم رو نمی‌تونم ببخشم که چرا به‌خاطر دوستی خیابانی و بدون شناخت سرنوشت خودم را پرتلاطم کردم.